



رسول حمزه دانی

شاعر ملی افغانستان

و نمونه آثار از



رسول حمزه دانی

رسول حمزه دانی، در بهمن ماه سال ۱۳۵۱، به تهران آمد و با تفاق همسرش، از شیراز و اصفهان و مقبره حافظ و سعدی دیدن کرد. در ملاقاتهایی که با رسول دست داد، میگفت: «در برابر عظمت و بزرگی حافظ، مخصوصاً بعد از زیارت مقبره او، خود را برای سرودن شعر ناتوان میدانم. من به بسیاری از کشورها سفر کرده و مردم بسیاری دیده‌ام، اما در آن کشورها چند روزی کسه میگذشت، روزشماری میکردم تا مدت اقامت من سپری شود و بکشور خود بازگردم. تنها کشوری که در آن برای من چنین احساسی رخ نداده ایران است. در ایران، گوئی من در خانه خود و میان دوستان خود میباشم. شخص از دیدن پشت دشمن خویش خوشحال میگردد ولی دیدار چهره دوست لذتی دیگر دارد. من در برابر مردم، مسئولیت بزرگی دارم. مسئولیت من مانند مسئولیت خلبانی است که طیاره اش را به فرودگاه مقصود هدایت میکند، ولی هر لحظه ممکن است لوله سرد طیاره کسی را بر شقیقه خود احساس کند که صاحب آن میخواهد طیاره در جایی دیگر فرود آید. اما من خلبانی نیستم که از لوله طیاره بترسم. یا طیاره را به فرودگاه مقصود می‌رسانم، یا اینکه در میان آسمان و زمین از بین می‌روم.» اینک ترجمه شرح حال رسول را، بقلم خود او، در زیر می‌آورد:

دوستان خود را از دست ندهید

من در خانواده شاعر بدنیا آمده و بزرگ شدم و از دوران کودکی بساختن اشعار پرداختم.

* آقای اسکندر ذبیحیان رئیس گروه زبان روسی در مدرسه عالی ترجمه و کلاسهای سازمان

ذوب آهن. از ترجمانان چیره دست.

اشعاری که من می‌نوشتم، روان و سلیس بود. چهارده ساله بودم که اولین اشعارم در جراید چاپ شد. این توفیق باعث خوشحالی من و دوستانم گردید. راجع به اشعار من مطالبی در جرایدمی‌نوشتند و مرا مورد تمجید قرار میدادند. اما هر کس که چیزی می‌نویسد، بدخواهانی هم دارد. برای من نیز بدخواهانی پیدا شدند و چنین شایع کردند که گوئی این اشعار را پدرم برای من می‌نویسد. عده‌ای از دوستان مرا دلناری میدادند و میگفتند: «اینکه، بیگویند اشعار ترا پدرت می‌سازد، دلیل خوبی اشعارتست، پس باید خوشحال باشی». عده‌ای دیگر میگفتند: «مطالبی را که درباره تو شایع میکنند، برای این است که تو سعی داری، مانند پدرت، چیز بنویسی و از وی تقلید میکنی». آنان میگفتند: «باید اشعارت را به طرز دیگری بنویسی. برای یک خانواده و حتی برای یک شهر، آواز یک جبهه‌گامی می‌باشد. اما تو بمنزله سایه پدرت و بمنزله یک او هستی».

حق بجانب این علم بود، هر چند در آن زمان من از گفته آنان چیزی درک نمی‌کردم. اشعار پدرم و شعرای کوه نشین آن زمان دارای نفوذ فوق العاده بود. بعدها بسیاری از آنان از کار شاعری دست کشیدند، چون آنان نیز مقلد دیگران بودند. کوه نشینان وقتی می‌پرسند: زیباترین چیزهای روی زمین چیست، خودشان جواب میدهند: زیباترین چیز، لحظه ایست که جوان اولین گام را با ایمانی رامیخ بردارد. وقتی می‌پرسند: بهترین دقایق کدام است؟ جواب میدهند: زمانیست که جوان اولین بار نراتهای از دل برآرد که قبل از وی آنرا کسی نسروده باشد. بدون این یک گام و بدون این دقایق، زندگی آدمی بر روی زمین، با دلنگی همراه خواهد بود.

چندی پیش، وقتی در شهر هینسک، سخنرانی میکردم، از من سؤال شد: آیا در شانزده سالگی، آرزوی شاعر شدن در دل داشته‌ام یا نه؟ جواب دادم که نمی‌توانستم چنین آرزویی را داشته باشم، زیرا اطامیان داشتم که شاعر هشتم، شک و تردید در شاعر بودنم، بعدها در من ایجاد شد و باید بگویم هر چه زمان بیشتر میگذرد، این شک و تردید هم بیشتر میشود. در شانزده سالگی بمقام معلم مدرسه رسیده بودم و ابدأ در فکر آن نبودم. که خود نیز باید تحصیل کنم. سپس بسکار در تماشاخانه و روزنامه و رادیو پرداختم. اشعارم را در مجالسی، که در نقاط مختلف تشکیل میشد، قرائت میدادم. در مجالسی، بعضی از اشعارم را تمجید میکردند و بقیه را مورد نکوهش قرار میدادند. در مجالس دیگر، برعکس، آن قسمت از اشعارم که موافق مذاق مجلس اول نبود، مورد پسند واقع میشد و بقیه اشعارم را بی ارزش تلقی میکردند. وقتی اشعارم را مورد تحسین قرار میدادند، احساس رضایت میکردم، اما با عده‌ای که اشعارم را مورد انتقاد قرار میدادند، توافق نداشتم. در آن زمان مردی میزیست که آرزو داشتم به اشعار من توجه کند. فکر میکردم، تنها اوست که میتواند اشعار مرا دلد کند و برای آنها ارزشی قائل شود. آن مرد افندی قاپی یف، بود.

لحظه‌ای که در روحیه و سیمای نویسنده‌ای ملی و معاصر می‌اندیشم، بیاد افندی قسایپی یف می‌افتم. او که فرزند ملتی کم جمعیت بنام ولاک، بود، با میراث تمدن جهانی آشنا بود و بر آن ارج مینهاد و در تمام دوران زندگیش، حافظ اشعار گاهواره‌ای کوهستانهای زادگاه خویش بود.

شاید بهمین سبب در مراسم جشن مردم کوهستانی، لباس ملی داغستانی خود را در بر می‌پیکرد. اولین بار که او را دیدم، لباس داغستانی پوشیده بود. پیراهنی یقه بسته برتن داشت و شلواریش، از مچ پا تا زانو، باقی پا چسپیده بود و از زانو به سمت ران گشادتر میشد، چکمه‌هایی که بر پا داشت، از نوع چکمه‌های ملی مردم کوهنشین بود و تمام این پوشاک برتن او برازندگی داشت. ولی در سایر ایام، او لباس فرنگی می‌پوشید که آنهم برازنده اندامش بود. در سیما و قامت او همه چیز جمع و مستقر شده بود. با احتمال قوی، از قیافه من یا از روی نشانی‌های دیگر، احساس کرده بود، که بی اندازه مشتاق توجه او می‌باشم. روزی در خیابان مرا که شاعری جوان بودم، پیش خود خواند و دعوت نمود، تا بهمراه او به منزل دوست دیرینش «محمد یونوسی لا او» نقاش و نوازنده بروم، در خانه «محمد یونوسی لا او» شاعرانی بترتیب نوبت اشعار خود را قرائت می‌کردند و درست در لحظه‌ای که این مراسم با آخر میرسید، از من نیز خواستند، تا برایشان شعری بخوانم. من چند قطعه شعر که بروسی ترجمه شده بود، برای آنها خواندم، ولی نتوانستم با اشعارم تعین و حیرت «قاپی یف» را برانگیزم. هیچیک از اشعارم باعث هیجان احساس او نگردید در سورتیکه بعضی از حاضران اشعارم را پسندیدند و یکی از آنان طاقت نیاورد و از «قاپی یف» پرسید: خوب نظر شما چیست؟ «قاپی یف» جواب داد: بدنیت. آن شخص گفت: ولی در زبان ملت و آواز، این اشعار لحن و طنین دیگری دارد. «قاپی یف» جواب داد. شاید چنین باشد، ولی اکنون زمان. زمان دیگری است و ما به اشعاری دیگر و شاعرانی دیگر نیاز داریم. رسول! تو باید به مسکر بروی و تحصیل کنی.

این سخنان را کسی میگفت که خود شیفته اشعار کوهستانی بود و آثار «هورقون بیستم» یعنی «سلیمان ستالسکی لزگی» را، که از سواد بی بهره بود، ترجمه کرده بود. مگر سلیمان بیسواد در مسکو درس خوانده است؟ افندی قاپی یف، گوئی خود متوجه این مطلب شد و گفت: سلیمان یکسال قبل از مرگش مرا به منزل خود دعوت کرد و سه تارش را که سالیان دراز با آن آهنگ می‌نواخت بمن هدیه کرد. باور کن گنجی گرانبهاتر از این ندارم، ولی با آن سه تار آهنگ نمی‌نوازم چون من سلیمان نیستم، من افندی قاپی یف هستم. من سه تاری مخصوص خود لازم دارم. هر کس ترانه‌ای مخصوص خود لازم دارد که از بهار طبیعت یا پائیز زمان حیات خود الهام بگیرد.

تقریباً دو سال بعد از این گفتگو، به مسکو آمدم تا در دانشکده ادبیات بنام «مورومی»، تحصیل کنم. در آن دانشکده، شانزده شاعر در یک زیرزمین زندگی میکردند. بیست و شش دانشجوی خیالپرداز، با آرزوهائی که در دل داشتند، در یک سالار درس میخواندند. این عده در بلوار «کورسک» گرد میآمدند و اشعارشان را پشت سرهم برای یکدیگر میخواندند. آن اشعار، شاید بخاطر اینکه در آنجا مجسمه، «پوشکین»، بر پا ایستاده بود، لحن و طنین دلچسپی نداشت. روزی رسید که من هم اشعارم را خواندم، ولی بچه‌ها آن طوریکه باید مرا بازی نگرفتند. در دانشکده

ادبیات، تحت نفوذ شرایط مختلف و تاثیر آثار شاعران متعدد، سبک اشعار من دگرگون شد. دلم میخواست اشعار مرا در مسکو بفهمند و آنها را چاپ کنند، ولی در مورد سرودن اشعار برای مردم کوهستانی زادگاهم، فکر میکردم که بعدها بتوانم رضایتشان را فراهم کنم. تردستی‌ها و شگردهایی را که در ساختن شعر بکار می‌بردم، بعنوان نوآوری، جلوه میدادم و به همشهریانم میگفتم: شما اشعار مرا پس از گذشت مدتی درک خواهید کرد. از دهکده دور بودم، پدرم در کوهستان زندگی میکرد، و من با بدست آوردن «استقلال» خود را گم کردم و اسیر هوا و هوس شدم. وقتی آدم دوچار چنین وضعی میشود میگوید: «افسارش بزیردمش گیر کرده است». اگر در گذشته، من از شعرای کوهستانی تقلید میکردم، اکنون به تقلید از بعضی از شعرای روسی زبان پرداختم و سیما و حرکات آنها را بخود گرفتم.

روزی دانشجویان کلاس ما موظف شدند انشاء بنویسند. چون زبان روسی را بخوبی نمی‌انستم و مطمئن بودم که رفقای روسی زبان من بدون غلط می‌نویسند، ناگزیر شدم تمام انشاء را از روی نوشته دوست شاعرم رونویس کنم. وقتی معلم انشاء ما را تصحیح کرد، معلوم شد که انشاء دوست من صحت غلط دارد. بدیهی است که تعداد اغلاط انشاء من از او کمتر نبود. یک پیش آمد دیگر را هم در اینجا بازگو میکنم: استادی داشتیم که به ما ادبیات کهن روسی را درس میداد. البته من که اول کوهستان بودم این درس را خوب بلد نبودم. بدین جهت از دادن امتحان طفره رفتم و عذری آوردم و گفتم: به دید کوهستانی خود رفته بودم، کوه ریزش کرد و راه بند آمد. من نتوانستم به موقع سر جلسه امتحان حاضر شوم. بر طبق قراری که با استاد داده شد، بطور انشاء، سه من اجازه دادند. باور خصوصاً امتحان بدهم. به منزل استاد تلفن زدم. استاد مرد مهربانی بود و حاضر شد. در پشت گوشی تلفن از من امتحان کند. سه سؤال به من داد و گفت هر وقت جسوابش را حاضر کردم، تلفنی به او بگویم. بچه‌ها در مدت کمی جواب تمام سئوالات را در اختیارم تراد دادند و یادداشت‌های فراوان در اختیارم گذاشتند و من امتحان دادم. پس از اینکه استاد پاسخهای سئوالات مرا از گوشی تلفن شنید، گفت که گوشی را به منشی دانشکده بدهم و دستور داد برای من نمره ۴ (یعنی ۶۰) بگذارد. من که از این تشویق روحیه‌ای عالی و قوی پیدا کرده بودم و با اطلاعاتی که از مهربانی او داشتم، بجای او تلفن زدم و گفتم: من از اینکه شما به من نمره ۴ داده‌اید خیلی متأثر شده‌ام، در مورد آن که من این درس را بمراتب بیشتر و بهتر میدانم. استاد جواب داد: عزیزم، شاید حق با شما باشد.

استاد بخاتم منشی دستور داد برای من نمره ۵ (یعنی ۷۰) بگذارد و گفت: چنین بنظر میرسد که این جوان قفقازی از من رنجیده است، باید به او ارفاق کرد.

وقتی به اشعار خود که در آن دوره سروده‌ام نگاه میکنم و یا اشعار برخی از شاعران لهیت‌های معاصر را می‌خوانم، آن دو خاطره که یاد کردم بخاطر من می‌آید. این اشعار مرا یاد آن انشائی می‌اندازند که سراپا غلط و بعلاوه از روی انشاء دانشجویی دیگر رونویسی شده بود. خلاقیت هنری این شاعران مرا یاد امتحان تلفنی خودم می‌اندازد، زیرا آثار این شاعران بشکل «ادبیات قالب» جلوه میکنند و متذکران در ارزشیابی آن، همان ارفاق و همان گذشتی را روا میدارند که استاد ادبیات کهن روسی در

مورد من روا داشت. هنرمند واقعی باید هرگونه گذشت و ارفاق را برای خود تحقیر آمیز بداند. زیرا همه میدانند که معدن شناسان، در کوهستانهای کوچک هم، به الماس های گران قیمت دست میابند و در هیچ جا گفته نشده است که هنرمندی که به ملتی کوچک تعاق دارد، باید کوچک باشد. یکی از مشخصات احیای ملت ها، احیای تمدن است، شکوفندگی درخشان است و این سیر احیای تمدن، در کشور ما، مخصوصاً در راه شایسته خود قرار گرفته است. تصور میکنم در پاره ای موارد، متوجه نیستیم که این سیر تا چه اندازه بفرنج و گوناگون است. در این مورد هم، مانند هر چیز دیگر که با رشد و سیر کامل بستگی دارد، مسرت ها و اندوه های خاص و شادابی و بیماری های ویژه وجود دارد.

برای عده ای از شاعران، بیماری های موجود در این سیر تکامل، اثراتی کشنده دارد و کسانی گرفتار این وضع کشنده میشوند که تمامی قدرت سیر زندگی را که دائماً رو به ترقی است احساس نمیکنند. کسانی گرفتار این وضع میشوند که خویشتن را بایند سنت های شعری میکنند. کسانی گرفتار این وضع میشوند که پیروی کسور کورانه از سنت ها، سرپوشی برای کنای و انجماد و خمودگی فکر آنان می باشد. این افراد جرأت ندارند تا یک قدم در راه ابتکار بردارند گروهی دیگر هستند که بنظر میرسند مخالف گروه اول می باشند. آنان اسیر شتابزدگی و دستپاچگی گردیده اند و مانند سورچی هائی هستند که برایشان اهمیت ندارد کسی درجاوشان باشد یا پهلو به پهلو ی آنان حرکت کند یا اینکه بی باکی با تاخت و تاز بیجا و عدم توجه باطراف، مانده ای بدید آورد. بعضی، اشعارشان ملبس به چادر و چاقچور است. بعضی دیگر، اشعارشان لخت و حور است و برهنه میرقصند.

آنچه مسلم است اشعار، زمانی پسندیده می باشد که آنها را هم مادر بتوانند بخوانند، هم خواهر، آنها را بتوان هم در دهکده خواند و هم در شهر مسکو. یعنی همه، در همه جا، بتوانند بخوانند و بفهمند.

شعرا ی جوان وابسته به جمهوریت ها، سعی دارند در مسکو تحصیل کنند و در مرکز فعال کشور خود و جهان باشند. اینکه میگویند: «هرچه بالت را گسترده تر کنی، بهمان اندازه، فضای زیر آن زیادتر میشود»، مثلی صحیح است. ولی انسان ممکن است، در فضای وسیع و زندگی پر خروش، گمراه شود.